



● یادهای کودکی - ۳

# ماجرای کلاه پهلوی!

● علی اکبر کسمایی



■ بازار بزرگ تهران، در یادهای کودکی من، چای ویژه‌ای دارد، نه از آنرو که خاطره‌های خوش یا ناخوشی از آن دارم... اینک دیگر پس از گذشت آنهمه سال، خوب و بد آن خاطرات، یکسان اند. همچون خوابی که در یکی از شبهای کودکی دیده‌ایم و هرگز از یاد نبرده‌ایم ولی حالا دیگر در ما شادی یا غمی نمی‌آفریند. عکسی رنگ و رو رفته از سیده‌دم زندگی است و همه‌ی اهمیت یا اثرش در این است که هست، هرچند گذشته است.

سالهاست که دیگر گذارم به بازار بزرگ تهران نیفتاده ولی آن بازار بزرگ پنجاه سال پیش، هنوز در یادمن باقی است. با آن سقف ضریبی که پنجره‌هایی داشت و تیغه‌ی آفتاب را همچون نیزه‌ی نور برکف بازار می‌زد، و با نمازخانه‌های خرازی و پارچه‌فروشی که فروشنده‌گانش در مدخل دکان می‌نشستند و یا در برابر آن می‌ایستادند و ایندگان و رووندگان را با لحنی آمیخته به «بازار گرمی» برای خرید دعوت می‌کردند. این تبلیغ، در صدای برخی از فروشندگان و با کلمات خاصی که در تعریف از کالاها خود و برای ترغیب و تشویق خریداران به کار می‌بردند، در عین حال که دعوتگر بود، گاه جنبه‌ی عتاب و خطاب هم داشت و شاید از اینرو بود که من در همان عوالم کودکی، از این کار فروشندگان بازار خوشم نمی‌آمد و تبلیغ و ترویج کلامی کالایشان در من اثر معکوس داشت و نمی‌دانم چرا می‌پنداشتم که همه‌ی آنها دروغ می‌گویند: هرچند هنوز این ضرب‌المثل را نشنیده بودم: «مشک آن است که خود بیوید - نه آنکه عطار بگوید»

عطر بازار: عطر شرقی و ایرانی شبیه عطر گلاب مقصر کاشان یا گل‌های یاس تهران و بوی کالاهای پارچه‌ای، بوی کتان و دبیت و تافته، بوی فرش و گلیم، با بوی رطوبت و خاک آمیخته، هنوز در مشام جانم باقی است. هنوز آن آدمها که از بازار بزرگ می‌گذشتند، مردان با کلاههای پوستی و غیر پوستی استوانه‌ای شکل با عبا و سرداری و گیوه و زنان با چادر و چاقچور و بیچه، از پیش چشم من می‌گذرند و هنوز خنکای بازار را در روزهای گرم و آرام تابستانهای طولانی تهران پنجاه سال پیش و همچنین، هوای دم کرده و گرم بازار را در روزهای سرد و بارانی و یرفی زمستان که همه‌ی خیابانها و کوچه‌های هنوز آسفالت نشده‌ی تهران در بستری از گل و لای فرو می‌رفتند ولی کف بازار ازین مصیبت در امان بود، با پوست خود احساس می‌کنم.

هنوز تیمچه‌ی حاجب الدوله، غرقه در عطر ادویه، با منظره‌تلهایی از کله قند و انبوه چای و شکر و فلفل و زنجبیل و کندرو انواع آجیل در کنار ترازوها، همچون تابلویی که کمال‌الملک کشیده باشد پیش چشمم مجسم است.

گرچه بازار بزرگ تهران، در یکی دو نقطه از مسیر طولانی‌اش، شاید در محلی که به نام «چهار سو بزرگ» معروف بود، اندک انعطافی پیدا می‌کرد، ولی همیشه در پندار من همچون تونل طولانی بلندی شبیه استوانه‌ی افقی مستقیمی بود که می‌پنداشتم نقطه‌ی نهایی آن «باغیچلی» است. «باغ ایلچی» در گذشته‌های دور، گویا خانه‌ی سفیر روس و محل اقامت او بوده است که

در منتهاالیه جنوبی بازار بزرگ قرار داشت و امروز دیگر اثری از آن نیست و شاید همین اسم را هم بسیاری از خوانندگان این سطور، در جایی نخوانده و از کسی نشنیده باشند.

باغ ایلچی را در جنوب بازار، گرچه حتی یکبار هم ندیده بودم؛ ولی می‌پنداشتم که آنجا سرانجام عبور از هر مکان سرپوشیده و تیره و تاریک و پر رفت و آمدی است. مانند آن روشنایی که در پی تاریکی می‌دمد...

وقتی رضاشاه در نخستین سالهای سلطنتش، پدرم را در «باغ شاه» تیرباران کرد - تیرهایی که گویی برجاز من خلید و جای آنها در روانم هرگز التیام ندید - ما از خانه‌ای که در کوچه‌ی مریضخانه‌ی دولتی نزدیک چهارراه حسن آباد داشتیم، ناچار شدیم به حیاط کوچک بیرونی خانه‌ی بزرگی که در یکی از کوچه‌های بن بست متفرع از بازار بزرگ بود، نقل مکان کنیم. این خانه متعلق به خانواده‌ی اشراقی بود که از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی پدر و مادرم بودند. خانه‌ای بزرگ با یک حیاط اصلی در وسط و دو حیاط بیرونی در قسمت جنوبی و غربی حیاط اصلی که بازار از ضلع شرقی آن می‌گذشت. خانه‌ای قدیمی برای اسکان یک خانواده، با عروس و داماد و برادران و خواهران که همه یکجا جمع بودند... اتاقها با تالارهای بزرگ و پنجره‌های ارسی شیشه دار - با شیشه‌های کوچک رنگارنگ - در گرداگرد حیاط ساخته شده بود و برای

نشیمن تابستانی و بعد از ظهرهای طولانی و گرم آن نیز در زیر اتاقها و تالارها، زیر زمینهای خنک و حوضخانه‌های مفرح ساخته بودند و آشپزخانه و دیگر سرویسهای منزل، همه در ردیف آن زیر زمینها قرار داشت و در شب سرد و برفی زمستان، اگر حاجتی می‌افتاد، می‌بایست از زیر کرسی درآمد و به حیاط برف پوشیده‌ی یخ بسته رفت و از چندین پله سرازیر شد و افتابه را برداشت و از آب حوض یخ بسته بر کرد و بازگشت... چه زندگی‌هایی که با اینهمه سختی و دردسر از زندگی‌های مجهز و مرتب امروز، کیفیت بیشتر و بهتری داشت و مردم مانند امروز، همه در پی کمیت و در غفلت از کیفیت نبودند.

در حیاط بیرونی خانه اشراقی، در دل بازار بزرگ تهران، نخستین سالهای بی‌پدری و یتیمی را گذراندم. مرا به مدرسه‌ی حسینیہ گذاشتند که در خم کوچه‌ی عریضی از کوچه‌های شرقی بازار بزرگ بود. در آن روزگار، نخستین کلاس دبستان را کلاس «تهیه» می‌گفتند و من در این کلاس «تهیه» رفوزه شدم. مرگ فاجعه‌آمیز پدر که همه از من کتمان می‌کردند و من از همه بیشتر عمق دردناک آنرا با قلب یتیم خود احساس می‌کردم؛ بی‌پدری و غم جانگناه آن که هیچ چیز، حتی آن محبت‌های بی‌شائبه‌ی خانواده‌ی اشراقی و حضور همیشه‌ی مادرم برای تسکین و تفریح من، جایگزین اندوه تنهایی‌ام نمی‌شد، سبب شد که در امتحان کلاس «تهیه» رفوزه شوم.

آمد و شد در بازار شلوغ و زندگی در خانه‌ی کوچکی با حیاط غمگین کنار افتاده‌ای که داشت، با آن تک درخت گردو که هرگز میوه نمی‌داد و بخصوص، مهربانیهای تا حدودی مصنوعی و بیش از حد طبیعی که حس می‌کردم اطرافیانم نه نسبت به من بلکه در حق یک یتیم روا می‌دارند، سبب شد که من در مدرسه‌ی حسینیہ، شاگرد تئیل کلاس باشم؛ ولی من تئیل نبودم، غمزده و سودایی بودم.

بیگانه با در و دیوار و کتاب و درس و معلم و همه‌ی شاگردان و در روجم تنها و سرگردان و ناامید و بدبین و خشمگین بودم... آن انیتکهای مقوایی که رویش با خط نستعلیق: «صد آفرین» و «هزار آفرین» نوشته شده بود و معلم به شاگردان زیر و زرنک می‌داد تا همه را به درس خواندن بیشتر و مشق نوشتن بهتر، تشویق و ترغیب کند، هرگز در من، نه تنها کوچکترین اثری نداشت بلکه به نظرم بی‌معنی و پوچ و حتی مانند «بازار گرمی» فروشدگان بازار، کم و بیش دروغ و نوعی فریب جلوه می‌کرد.

مدرسه‌ی حسینیہ‌ی بازار، حیاط بزرگی داشت که در باغچه‌های آن، گذشته از انواع درخت، گل و گیاه و ویژه گل‌های لاله عباسی کاشته بودند. هر چه از سیستان در کلاس مدرسه بپراز بودم، از گردش در زیر آن درختها و عبور از برابر آن گل‌ها خوشم می‌آمد. شاید این اثر نخستین مدرسه‌ای بود که چند سال پیش پدرم مرا در آن گذاشت. مدرسه نبود، کودکان بود. شاید نخستین کودکانی بود که در تهران تأسیس شد. باغی بود در بیرون از خندق شمالی تهران که در آن، گذشته از گلکاری، سبزیکاری هم کرده بودند. آن باغ متعلق به خانواده‌ی زنگنه بود و مؤسسان آن کودکان

که زن و شوهری تازه از فرنگستان آمده بودند، در خانه‌ی یک طبقه‌ای همجوار همان باغ می‌زیستند و روزها به نگهداری و پرستاری کودکانی که به آنان سپرده شده بودند، در کنار همان گلکاریها و سبزه‌زارها می‌پرداختند. هنوز عطر بوته‌های گوجه فرنگی را که در زیر باهای کوچک ما کودکان برجست و خیز، له و لورده می‌شدند، با مشام جانم حس می‌کنم. عاشق آن باغ و

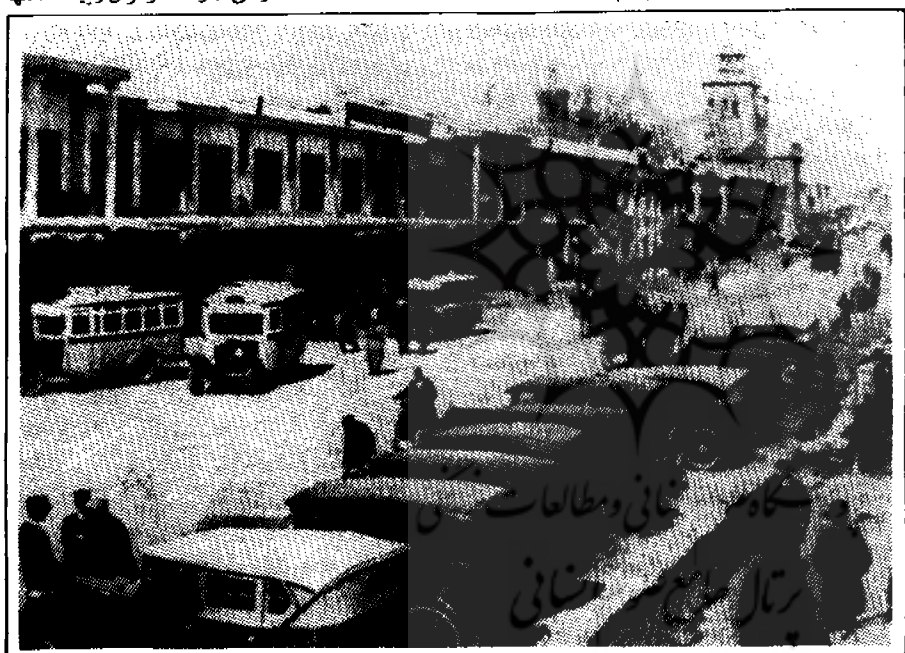
هوا و صفای آن بودم و گرچه شاید در نخستین روزها که هنوز پنج سال تمام هم نداشتم، هنگام جدا شدن از پدر و ماندن در کودکانستان، گریه‌ام گرفت؛ ولی لحظه‌ای بعد، وقتی که پدر می‌رفت و آن زن و شوهر مهربان به سراغم می‌آمدند و کودکان دیگر دورم را می‌گرفتند، اشک‌هایم کم کم خشک می‌شد و دیگر بغض نمی‌کردم و بقیه‌ی روز، شیطنتهای کودکانه، مرا و دیگر کودکان را دور از پدر و مادر و به جای آنها، در برمی‌گرفتند و ایگاش آن شیطنتهای کودکانه هیچگاه به پایان نمی‌رسیدند و می‌توانستند بعدها فقدان پدر و مادر و دیگر دردها و رنج‌های زندگی را التیام و یا اندکی تسکین بخشند...

گذشته از کودکانستان زنگنه، پدرم مرا به مدرسه‌ی

به پشت بام می‌رسید. مراسم سوگواری فاجعه‌ی کربلا در روزها و شبهای تاسوعا و عاشورا در زیر این چادر عظیم، در حیاط خانه‌ی اشراقی برگزار می‌شد. روی حوض را تخته‌های بزرگ می‌انداختند و تخته‌ها را با فرش می‌پوشاندند و منبری چوبی در ضلع جنوبی حیاط می‌گذاشتند و سراسر کف حیاط را نیز فرش و گلیم می‌انداختند و روضه خوانی در حضور جمع کثیری از کسبه‌ی بازار و همسایگان و تنی چند از دعوت شدگان خاص این مراسم انجام می‌گردید. زنان نیز در پشت

بنجره‌های ارسی و در گوشه‌ای از حیاط، با چادر سیاه و روئنده می‌نشستند و در آن میان، زنانی هم دیده می‌شدند که روئنده نداشتند و فقط پیچه‌ای چهره‌ی آنان را می‌پوشاند و گاه نیز در خلال گریه زاریها و شیونها و بر سر و روی کوبیدن‌ها، آن پیچه‌ها یا روئنده‌ها، عمداً یا سهواً از صورتهای کنار می‌رفت و صدای «آقا» از بالای منبر بر می‌خاست که: «هاجی» صورتت را بیوشان...

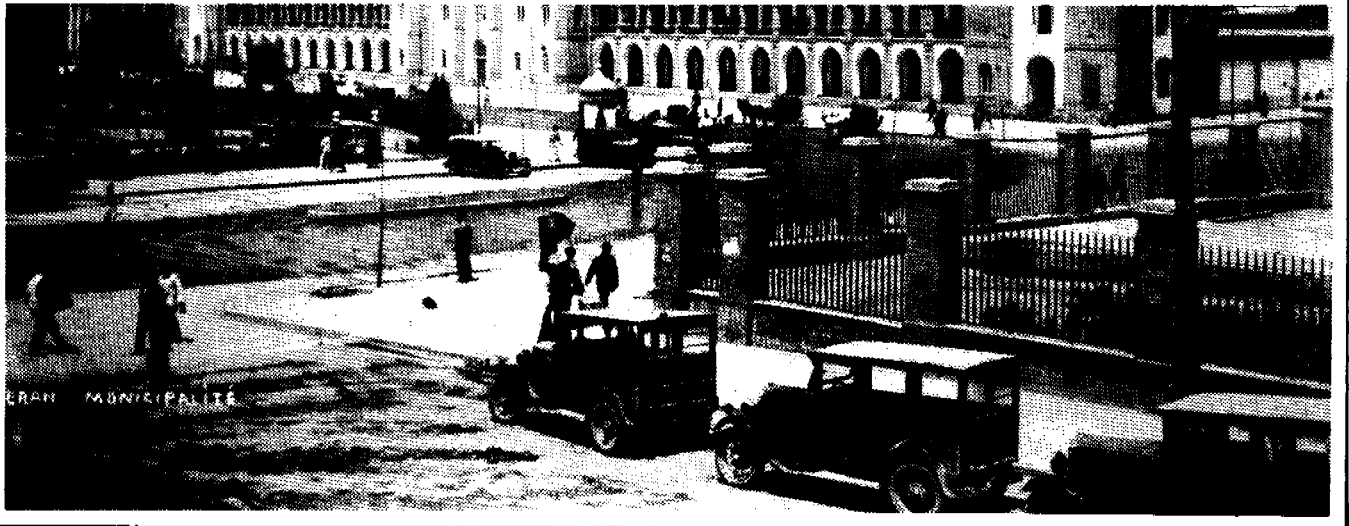
سینی‌های چای و قهوه (و شربت، اگر تابستان بود) پیوسته در میان جمع شرکت کننده در مراسم عزاداری خانه‌ی اشراقی، بتوسط نوکران و پیشخدمتها



و کسانی که داوطلبانه برای پذیرایی می‌آمدند، می‌گردید و روضه خوانهای متعدد، هر یک به نوبه‌ی خود، بالای منبر می‌رفتند و وعظ می‌کردند و در ثنای حسین (ع) ندبه سر می‌دادند و مردم را به گریه می‌انداختند... ولی چشمان من، همیشه از اشک یتیمی مرطوب بود و فاجعه‌ی کربلا را در فاجعه‌ی مرگ پدرم، سوزنده‌تر از دیگران می‌دیدم و حس می‌کردم و هنوز هم آن سوز و گداز، همچون درد دیرین تاریخ شیعہ، در تاریخچه‌ی زندگی‌ام تازه است و تازگی این درد کهن نه تنها در دلم آکنده بلکه با نام من نیز آمیخته است: مادرم می‌گفت: وقتی تو را هنوز به دنیا نیاورده بودم، در شب جمعه‌ای نزدیک درد زایمان، پدرت روضه خوانی را به خانه دعوت کرد و در دل نیت کرده بود که او روضه‌ی هر یک از آل عبا را بخواند نام او را روی فرزند آینده‌ی خود بگذارد، و آن شب، آن روضه‌خوان،

زرتشتیان هم برده بود. این مدرسه در خیابانی بود که از «نادری» به ضلع جنوبی سفارت شوروی می‌رسد. همین جایی که بعدها مدرسه‌ی ارمانه شد (و گویا هنوز هم هست). اما درس خواندن جدی من از مدرسه‌ی حسینیہ آغاز شد.

مدرسه‌ی حسینیہ، هوای گرفته و غمناک عزاداری را داشت. عزاداری در نظرم نه تنها شعار بازار بلکه حال و هوای آن ناحیه بود و عزاداریهای ماه محرم و شبهای جمعه اوج آن بود. خانواده‌ی اشراقی نه تنها شبهای جمعه روضه خوانی داشتند بلکه در ماه محرم، همه‌ی خانه را سیاهپوش می‌کردند و بر فراز حیاط اصلی، چادر بزرگی بر می‌افراشتند که چند تیرک بلند، آنرا سرپا نگاه می‌داشت و اطراف آن با طنابهای محکم گره خورده بر میخ طولیهای بلند کوفته بر پشت بسام، از چهار سوی حیاط، دامن کشان



روضه‌ی حضرت علی اکبر (ع) را خواند...

□

تازه کلاه پهلوی باب شده بود. کلاهی که از جلو لبه داشت - لبه‌ای مشرف بر پیشانی - و تقلیدی از کلاه نظامیان فرانسه بود... مادرم یکی از کلاههای پوستی و استوانه‌ای شکل کوتاه و قدیمی پدرم را به کلاهدوزی در خیابان سپه داده بود تا بر آن لبه‌ی برقی بگذارد و به اندازه‌ی سر من از کار درآورد. کلاهدوز، کار خود را خوب انجام داد و یک کلاه پهلوی با لبه‌ی مشمع برقی به اندازه‌ی سر من از کار میرزایی پدرم، باب روز، تحویل مادرم داد و در واقع پر سر من نهاد... نخستین بار که خود را با این کلاه در آینه‌ی مغازه‌ی کلاهدوزی نگریستم، درست در همان لحظات که کلاهدوز و مادرم در تعریف و تحسین کلاه، داد سخن می‌دادند، می‌خواستم داد بزنم و آنرا از سر بردارم و بر صورت کلاهدوز بکوبم. شگفت آنکه در همین حال، از مشاهده‌ی قیافه‌ی «آقا قشمش» خود با آن کلاه پهلوی که نه تنها از پوست سیاه بره بود بلکه لبه‌ی مشمع برقی هم داشت، خنده‌ی پنهان عصبی بر لب داشتم ولی ستایشهای اغراق آمیز کلاهدوز و مادرم، جلو خنده‌ام را می‌گرفت و بار دیگر که در آینه نگریستم، به جای قیافه‌ی مضحك خودم شیخ پدرم را دیدم که قاه قاه به من می‌خندد و در عین حال به مادرم و مخصوصا به آن کلاهدوز، عتاب و خطاب می‌کند که این چه کلاهی است پر سر پر سر من نهاده‌اید. کلاهی که بر سر ملت گذاشته‌اند، کامل نیست که حالا می‌خواهید پسر مرا هم مسخره‌ی روز کنید!

منی خواستم زیاد توی ذوق کلاهدوز و مادرم بزنم. آن روز کلاه پهلوی را بر سر نهادم ولی سرانجام، ناچار شدم یک روز، نه تنها آنرا بر سر نهم بلکه عکسی هم با آن به اصرار مادرم، در عکاسخانه بگیرم. مادرم نه تنها این کلاه جدید را از یک کلاه قدیم برایم به دست کلاهدوز فراهم آورد بلکه چون خیاط ماهر و مبتکری هم بود، از یک دست کت و شلوار کهنه‌ی پدرم که به فرم فرنگی در نزد خیاط معروفی دوخته شده بود، یک دست کت و شلوار تازه به قد و قامت من آراست. شلوار پدرم را به اندازه‌ی پای من که پسری ده یازده ساله بیش نبودم، تنگ و کوتاه کرد و کت آنرا هم از آستین و شانه‌ها و کمر و کمی هم از پایین به اندازه‌ی دستها و

شانه‌ها و بالا تنه‌ی من درآورد؛ ولی با همدی دقیقتی که در این کار به خرج داد و با وجود حوصله و وقت بسیاری که صرف این کار کرد و چندین بار آنرا بر اندام زار و نزار من آزموه، سرانجام وقتی آن کت و شلوار نوسازی شده را پوشیدم، لباس بر تن من زار می‌زد؛ سرآستینها تا نزدیک پنجه‌ام می‌رسید. شلوار از پایین تنگ و کوتاه شده بود ولی از بالا هنوز گشاد و مانند شلوار لرها و کردها بود. کت، در سرشانه‌ام اندازه بود، ولی روی سینه، باد کرده بود و اگر تکمه‌های آنرا نمی‌انداختم، با درازی بیش از حدی که داشت، به لباده‌ها و سردارهای قدیم بیشتر شبیه بود!

روزی که با اصرار مادرم به عکاسخانه رفتم تا با کلاه پهلوی و کت و شلوار نوسازی شده و کراواتی از کراواتهای پدرم که مادرم آنرا هم برای من کوچک کرده بود، عکس بگیرم، مادرم اصرار ورزید بند ساعت طلائی را که پدرم بر جیب جلیقه می‌آویخت، بر جیب کوچک دست چپ بالای کت بیاویزم که معمولا شیک پوشان قدیم، در آن جیب، دستمال نازک و کوچکی می‌نهادند و لبه‌ی آنرا هم با کرشمه‌ای بیرون می‌گذاشتند... هر چه به مادرم گفتم که این بند ساعت، مال جلیقه است و جای آن در جیب بالای کت نیست - آنهم بدون آنکه ساعتی در کار باشد - بی‌خرجش نرفت. او می‌خواست یادگاری از پدرم، به شکل عکسی از من با کت و کلاه و بند ساعت پدر و کراوات او در دست داشته باشد. او خیاطی زنانه را با مهارت انجام می‌داد؛ ولی تبدیل یک کت و شلوار مردانه، به یک کت و شلوار پسرانه، کار آسانی نبود همانگونه که من هرگز نمی‌توانستم جای پدرم را بگیرم و با پوشیدن لباس او، تبدیل به او نمی‌شدم.

روزی با همان شکل و شمایل، مادرم مرا به خانه‌ی خاندایی برد که تازه با زن انگلیسی‌اش به ایران بازگشته بود. دایی من علیمحمدخان، انتشار مجله‌ی «حقایق» را که در شهر بادکوبه - باکوی امروز - تأسیس کرده بود، تعطیل کرد و به ایران بازگشت تا پست مهمی را که رضاخان به او واگذار کرده بود، عهده‌دار شود. خانه‌ی خاندایی، بیرون دروازه شمیران و در خیابانی به نام خیابان شنی بود. یکی از خانه‌های قدیمی بود که حیاط بزرگی با ایوان بلند داشت و پشت حیاط، در زمین تقریبا وسیعی، سبزیکاری کرده بودند.

من این دایی دانشمند مجله‌نویس تازه از فرنگ برگشته را با آنکه کم دیده بودم، دوست می‌داشتم؛ ولی هر بار که مادرم می‌خواست مرا به خانه‌ی او ببرد، با ناراحتی و کم و بیش با بی‌زاری و نگرانی، حاضر به رفتن می‌شدم زیرا زن انگلیسی او را زنی خرده‌گیر می‌یافتم که بادیده‌ی تحقیر به ایرانیان می‌نگرد و حال آنکه همدی افراد خانواده به او «خانم» یا «مادام» می‌گفتند و خیلی ملاحظه‌اش را داشتند و می‌کوشیدند که مورد توجه او باشند و کاری نکنند یا طوری لباس نپوشند که او ایراد بگیرد. به ویژه زنان متجدد خانواده او را سرمشق و نمونه می‌پنداشتند.

خانم انگلیسی، گهگاه ما را به صرف جای بعد از ظهر دعوت می‌کرد و همیشه نان شیرینی ناپلونی هم همراه جای بود که بسیار آن را دوست می‌داشتم ولی خوردنش برای من کار آسانی نبود زیرا هر قدر دقت می‌کردم، باز هم خورده ریز آن، هنگام در دهان نهادن،

فرو می‌ریخت. مادرم خیلی وسواس داشت که در برابر آن عروس فرنگی، خیلی آداب‌دان و منظم و مرتب جلوه کنم. عروس فرنگی، با آنکه چشمان آبی و گیسوان بلند زرین داشت، در چشم من، با هیكل درشت و شخصیت بیگانه و زبان ناآشنایش

زنی با صلابت مردانه و نه ظرافت زنانه جلوه می‌کرد خاصه آنکه هرگز در او اثری از مهریانی نسبت به خود یا مادرم احساس نمی‌کردم.

من حتی در لباس عادی و بدون کلاه، همیشه در محضر خاندایی و خانمش، ناراحت و معذب بودم و مخصوصا نگاههای کنترل‌کننده‌ی مادرم و دقتها و وسوسه‌های خانم فرنگی در پذیرایی، مرا معذب می‌کرد. گویی در خانه‌ی آنها دست و پایم را در گیزه‌ای نهاده‌اند و قفل خموشی بر لبهام زده‌اند. اما آن روز آن کلاه پهلوی پوستی و آن کت و شلوار فراخ، پیشاپیش، احساس ناراحتی و رنج حضور در تالار پذیرایی خانه‌ی خاندایی را در من دو چندان ساخت.

بدبختانه، در آغاز ورود به دالان خانه، سگی که همیشه در گوشه‌ای بسته بود، نمی‌دانم چرا آن روز، رها و آزاد در خانه می‌گشت و همین که صدای پای ما را شنید، به



سوی من و مادرم حمله‌ور شد....

البته جلویش را گرفتند ولی همین يك حمله، هرچند ناموفق و یا ظاهری، سبب شد که بازمانده ای از قدرت و قوت آمادگی برای تحمل رنج سیخ نشستن و شیرینی ناپلئونی را خیلی تمیز و دقیق خوردن، در من به کلی تحلیل برود و هنگامی که در تالار پذیرایی روی یکی از آن صندلیهای ناراحت لهستانی نشستم و با حسرت به صندلیهای راحت و پارچه‌ای منگوله‌دار جگری رنگی که بزرگترها روی آن می‌نشستند نگرستم همچون بره‌ای بودم که از کام کرگ بیابانی گریخته است!

نخستین عکس‌العمل خانم انگلیسی از مشاهده‌ی کلاه پهلوی پوستی برس من، قهقهه‌ی مضحکی بود که همچون پتکی برسرم فرو کوفتند و تنها صدای آرام و کم و بیش مهربان ولی جدی خاندایی بود که مرا از رنج کلاه پهلوی رها نید و دستور داد که آنرا از سرم بردارم و آرام و راحت بنشینم... نمی‌دانم آن لحظه‌های شرم و خشم، با چهره‌ی عرق کرده و اندام معذب در لباس مورب و بویژه، شکنجه‌ی چای خوردن با نان ناپلئونی، و کراواتی که همچون بغض بیخ گلوم را می‌فشرد و هر لحظه دنباله‌اش از کت گشاد بیرون می‌افتاد و با زبان من در فتنجان چای همکاری می‌کرد، چگونه گذشت....

در آن دیدارها که خیلی رسمی صورت می‌گرفت، زیاد نمی‌نشستم و به خصوص آن روز، مادرم شاید به ملاحظه‌ی حال آشفته‌ی من، از برداش اجازت گرفت و زودتر از همیشه برخاست. در خیابان شنی مسافتی پیاده رفتیم تا درشکه‌ای پیدا شد و سوار شدیم و به سوی بازار حرکت کردیم. هوای آزاد عصر تهران آن روزگار که خیابانها را آب یاشی می‌کردند، آمیخته با عطر خاک و باد خنک پاییزی و آهنگ حرکت چرخ درشکه و منظره‌های گوناگون درختهای دو سوی خیابانها و مقازه‌ها و آدمهایی که می‌گذشتند، کم و بیش مرا از تلخی و ملال آن دیدار رها نید، به طوری که وقتی در «سبزه میدان» نزدیک بازار بزرگ، از درشکه پیاده شدیم، در خود نیرو و نشاط تازه‌ای یافتم و نقل کلاه پوستی پهلوی و فشار گره کراوات و ناهنجاری آن کت و شلوار گشاد را از یاد بردم و از یله‌های پهن و بلند

شروع بازار که همیشه در دو سوی آن، سینی‌های سبزی فروشان و ماهی فروشان و یا تغارهای دوغ فروشانی قرار داشت که کلاهی خود را با گیاهی بنام «کاکوتی» عرضه می‌کردند (و من از عطر آن بسیار خوشم می‌آمد و دوغ را به عشق آن می‌نوشیدم) با چابکی فرود آمدم و چند گام جلوتر از مادرم رفتم که به ناگاه، از چند مزازه‌ی خرازی و عطر فروشی و پارچه فروشی دو سوی بازار، سر و صدای فروشندگانی برخاست که می‌گفتند:

«این بچه‌ی بابی رو بگیرید... کلاهشو پاره کنید...»

نمی‌دانستم «بچه بابی» چه معنی دارد ولی داد و فریاد فروشندگان و عتاب و خطابشان به مادرم که «این چه کلاهی است برسر بچه‌ات گذاشته‌ای؟»

بی‌اندازه نگران و دست‌پاچه‌ام گرد و هنوز چند گام دیگر برنداشته بودیم که یکباره توسط جماعتی از کسبه‌ی بازار محاصره شدیم. آنان به بابی و بهایی فحش می‌دادند و هنگامی که مادرم، نخست با مدارای آمیخته با شگفتی، و سپس با خشم و نگرانی به آنان می‌گفت و توضیح می‌داد که ما بهایی و بابی نیستیم، در عالم کودکی متوجه شدم که کسبه‌ی بازار، ما را عوضی گرفته‌اند؛ ولی آنان به خرجشان نمی‌رفت و بر سر مادرم داد می‌زدند که اگر بابی و بهایی نیستی، پس این چه کلاهی است که بر سر بچه‌ات گذاشته‌ای؟!

وقتی کلاه پهلوی در حدود سالهای ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷، پس از تاجگذاری رضاخان، نخست در تهران و بعد در دیگر شهرهای ایران باب شد، در آغاز، با مخالفت‌هایی روبرو گردید که بیشتر جنبه‌ی مذهبی و زیربنای سیاسی داشت. روحانیان و بازاریانی که هنوز رضاخان نتوانسته بود موافقت آنان را با حکومت و سلطنت خود جلب کند، با نوآوریهای فرهنگی مآبانه‌ی او که با شعارن مذهبی و ملی ما سازگاری نداشت، مخالفت می‌کردند. برای توده‌ی مردم، پوشیدن کت و شلوار و کلاه فرنگی نه تنها کارآسانی نبود بلکه نشانه‌ی فرنگی مآبی و پیروی از زندگی کفار و راه و رسم بیگانه جلوه می‌کرد. رضاخان، نخست کلاه پهلوی را بر سر نظامیان نهاد و سپس فرمان داد که همه باید آن را بر سر نهند. ماجرای «اسدی» و واقعه‌ی

مشهد در حدود سالهای ۱۳۱۴ یا ۱۳۱۵ بر اثر همین تغییر لباس ایرانی به لباس فرنگی و کلاه پهلوی بر سر نهادن و کشف حجاب روی داد که همه‌ی آنها در انظار مردم، نشانه‌ی عدول از راه و رسم ایرانی و مخالفت با آداب و عادات ملی و شعارن مذهبی جلوه می‌کرد. در نظر بازاریان و بسیاری دیگر از افراد توده‌ی مردم ایران، بابی‌ها و بهایی‌ها، نخستین گروهی به شمار می‌آمدند که از فرنگی مآبی استقبال می‌کردند. این که مرا با کلاه پهلوی، «بچه بابی» خطاب کردند، ناشی از همین تصور یا واقعیت بود.

باری، آن روز جمعیتی در بازار، پیرامون ما گرد آمدند. یکی از آن میان پیش آمد و کلاه پهلوی را از سر من برداشت و پاره کرد. مادرم کلاه پاره را از او گرفت و گفت: «ما بابی و بهایی نیستیم، شیعه‌ی مرتضی علی هستیم؛ ولی برای این کار، من از تو شکایت دارم» و کلاه پاره را به یکی از آژانها که برای رسیدگی به ماجرا حضور یافته بود، نشان داد و گفت: «من ازین مرد شکایت دارم». آژان، کلاه را از او گرفت و به آن مرد

گفت که باید به «کمیساریا» برویم. به فرمان او، مردم کم و بیش پراکنده شدند و ما هم راهی «کمیساریا» بازار شدیم که در بازار کفاشان قرار داشت. جمعی از کسبه نیز همراه مردی که کلاه پهلوی را پاره کرده بود، به «کمیساریا» آمدند تا به نفع او گواهی دهند... کلاتتری را در آن زمان «کمیساریا» می‌گفتند. آنجا صاحب منصب کشیک، از ما، هویت ما و شغل پدرم را پرسید و برای آن مرد، دوسیه‌ای (پرونده‌ای) تشکیل داد و ما را آزاد کرد و آن مرد را نگه داشت. بازاریان اعتراض کردند و هنگامی که من و مادرم از «کمیساریا» بیرون می‌آمدیم، هنوز صدای داد و فریاد آنان از اتاق صاحب منصب کشیک که نزدیک در ورودی بود، به گوش می‌رسید.

نمی‌دانم سرنوشت آن مرد و پرونده‌ی او چه شد. لابد او را برای مخالفت با کلاه پهلوی، تعقیب و تعذیب کردند؛ ولی از همان روز، تکلیف من با کلاه پهلوی روشن شد: دیگر آنرا بر سر نگذاشتم و کلاهی که به زور بر سر مردم گذاشته بودند، دیگر بر سر من نرفت...